

البته پیش از هر چیزی برگوتی بود. دسته کوچک کانون فعال بحران سیاسی طولانی به اوج شدت خود رسیده، یعنی در نفوس گرایبی بود. اما بیشتر اشرافیان چنان با تجدید محاکمه مخالف بودند که وجود یک محفل در نفوس گرا همان قدر محال می نمود که محفل کمون گرایبی در دوره دیگری. پرنسس دو کاپرا رولا، که با خانم وردورن در جریان نمایشگاه بزرگی آشنا شده بود که او برگزار کرد، روزی برای دیداری طولانی به خانه او رفت با این امید که برخی عناصر جالب دسته کوچک را از راه بدر ببرد و به محفل خودش بکشاند، و در این دیدار (با کوششی برای پا گذاشتن جای پای کسانی چون دوشس دو گرمانت) از خلاف عقاید رایج دم زد و همه اشرافیان را احمق خواند، کاری که به نظر خانم وردورن بسیار بیباکانه آمد. اما این بیباکی بعداً تا به آنجا نرسید که پرنسس جرأت کند در میدان اسبدوانی بلیک، زیر آتش نگاههای خانمهای ناسیونالیست، به خانم وردورن سلام کند. در مقابل، همه از خانم سوان به خاطر این که «عقیده درستی داشت» خرسند بودند، و این به دلیل ازدواجش با یک مرد یهودی، حُسن او را دو چندان می کرد. با این همه کسانی که هیچگاه به خانه اش نرفته بودند مجسم می کردند او فقط مستی یهودی گمنام و شاگردان برگوت را دعوت می کند. زنانی با لیاقت هایی متفاوت با خانم سوان را بدین گونه یا به دلیل اصل و نسبشان در پایین ترین درجه موقعیت اجتماعی طبقه بندی می کنند، یا به این دلیل که از جشن ها و شب نشینی ها خوششان نمی آید و هیچگاه در آنها دیده نمی شوند (و بنا برستی چنین فرض می شود که به آنها دعوتشان نکرده اند)، یا به این دلیل که هیچگاه از دوستی های محفلی و اشرافی شان حرف نمی زنند و سخنشان فقط از ادبیات و هنر است، یا به این دلیل که کسانی پنهانی به دیدنشان می روند یا خود ایشان آن کسان را پنهانی می پذیرند تا در حقشان بی ملاحظگی نکرده باشند، به این دلیلها و هزار دلیل دیگری که سرانجام موجب می شود این یا آن زن، به چشم بعضی ها، زنی بیاید که دعوت کردنی نیست. چنین بود وضعیت اودت. خانم دپینوا، که مایل بود وجهی به

صندوق «میهن فرانسوی» بریزد و از همین رو ناگزیر به دیدن اودت رفته بود (به همان نحوی که ممکن بود به مغازه خرازی فروشی برود)، در حالی که مطمئن بود در خانه‌اش فقط چهره‌هایی خواهد دید که حتی تحقیرشان هم نمی‌کند، بلکه فقط برایش ناشناس‌اند، برجا می‌خکوب شد هنگامی که در را به رویش گشودند و چشمش نه به محفلی که مجسم کرده بود، بلکه به تالاری جادویی افتاد و، انگار بر اثر تغییر شکلی از آن گونه که در قصه‌ها رخ می‌دهد، میان چهره‌های خیره‌کننده‌ای که روی دیوانها لمیده یا روی مبلمان نشسته بودند و خانم میزبان را با نام خودمانی‌اش صدا می‌زدند، والاحضرت‌ها و دوشس‌هایی را شناخت که خودش، یعنی پرنسس دپینوا، مشکل می‌توانست به خانه خود دعوتشان کند و در آن لحظه، زیر نگاههای نوازش‌آمیز اودت، مارکی دولو و کنت لویی دو تورن و پرنس بورگزه و دوک دستره کمر به خدمتشان بسته بودند و به ایشان آب پرتقال و نان خامه‌ای تعارف می‌کردند. پرنسس دپینوا از آنجا که کیفیت اشرافی و محفلی را ندانسته در ذات و درون آدمها می‌دانست ناگزیر خانم سوان را از قالبی که در آتش می‌پنداشت درآورد و در کالبد یک زن برازنده جا داد. بدین‌گونه، بی‌خبری از زندگی واقعی زنانی که از این زندگی‌شان در روزنامه‌ها خبری نیست، برخی وضعیت‌ها را در پرده‌ای از رمز پنهان می‌کند و این خود در تنوع دادن به محفل‌ها سهمیم است. در آغاز چند تنی از مردان اشرافی، که کنجکاو آشنایی با برگوت بودند، در مهمانی‌های خودمانی شام اودت شرکت می‌کردند. و او این ظرافت را که تازه به دست آورده بود به خرج داد و جار نزد؛ این مردان در خانه اودت آنچه را که شاید خاطره‌ای از دسته کوچک بود و اودت، پس از انشعاب، سنت‌هایش را همچنان حفظ کرده بود، باز می‌یافتند، یعنی جای آماده هر کس سر میز شام و از این قبیل. اودت آنان را همراه با برگوت به «افتتاحیه»‌های جالب می‌برد، کاری که در ضمن مرگ برگوت را هر چه نزدیک‌تر می‌کرد. آن مردان از اودت با چند زنی از محیط خودشان، که آن همه نوآوری می‌توانست علاقه‌شان را جلب کند، حرف

زدند. این زنان شکی نداشتند که اودت، دوست نزدیک برگوت، در نوشتن آثارش کمابیش با او همکاری کرده است و او را هزار بار هوشمندتر از برجسته‌ترین زنان فوبور می‌دانستند، به همان دلیل که همه امیدهای سیاسی شان را به برخی جمهوریخواهان میانه‌رو چون آقای دو مر و آقای دشانل می‌بستند در حالی که به گمانشان فرانسه از دست می‌رفت اگر سرنوشتش به دست سلطنت‌طلبانی چون شارترها یا دودو ویل‌ها می‌افتاد که اغلب به شام دعوتشان می‌کردند. این تغییر موقعیت اودت با خویشتن‌داری و ملاحظه‌ای از سوی خودش همراه بود که به او اطمینان و شتاب بیشتر می‌داد، اما نمی‌گذاشت کسانی از آن بویبرند که در قضاوت درباره ترقی یا انحطاط یک سالن به گزارشهای روزنامه‌گلو متکی بودند، به گونه‌ای که روزی، در یک برنامه تمرین کامل نمایشنامه‌ای از برگوت که در یکی از برازنده‌ترین تالارها به نفع یک انجمن خیریه برگزار شد چشم همگان به منظره‌ای افتاد که براستی برای خود رویدادی بود: در لژ روبه‌روی صحنه که به نویسنده نمایشنامه اختصاص داشت در کنار خانم سوان مادام دو مرسانت و کنتس موله جا گرفتند. این خانم به دلیل کناره‌گیری تدریجی دوشس دوگرمانت (که دیگر از شهرت و افتخار سیر شده بود و چون فعال نبود افول می‌کرد) رفته رفته سرآمد و اول زن زمان خودش می‌شد. کسانی درباره اودت گفتند: «در حالی که هنوز حتی نمی‌دانستیم شروع به ترقی کرده، با دیدن کنتس موله در آن لژ فهمیدیم که دیگر به اوج رسیده.»

در نتیجه ممکن بود خانم سوان فکر کند که من از سر اسنوبی می‌خواهم دوباره به دخترش نزدیک شوم.

اودت برغم آن دوستان برجسته نمایش را با نهایت دقت چنان تماشا کرد که گفتم فقط برای دیدن آن آمده بود، به همان گونه که در گذشته‌ها جنگل بولونی را با انگیزه سلامت و تمرین بدنی می‌پیمود. مردانی که در گذشته کم‌تر گرد او می‌پلکیدند به بالکن رفتند، همه را جابه‌جا کردند و خودشان را به او رساندند تا دستش را بگیرند و به حلقه برجسته‌ای

نزدیک شوند که او را در میان گرفته بود. اودت، با لبخندی که هنوز بیشتر آمیخته با تعارف بود تا تمسخر، صبورانه به پرسش‌هایشان جواب می‌داد، بیشتر از آنچه تصور می‌شد خود را آرام می‌نمود، که شاید هم صادقانه بود، چه آن صحنه چیزی نبود جز نمایش دیر هنگام یک رابطه خودمانی همیشگی که بی سروصدا پنهان نگه داشته شده بود. پشت سر این سه خانم برگوت جا داشت که همه نگاهها به سویش برمی‌گشت و پرنس داگریژانت، کنت لویی دو تورن و مارکی دو برنوته دوره‌اش کرده بودند. و درک این نکته آسان است که مردانی که همه درها به رویشان باز بود و دیگر انتظار هیچ ترقی‌ای جز در نوجویی نداشتند، به گمان خود ارزش خویشتن را نشان می‌دادند که می‌گذاشتند خانم میزبانی به سوی خود جلبشان کند که به کمال فرهیختگی شهرت دارد و نزد او می‌شود با همه نمایشنامه‌نویسان و ژمان‌نویسان باب روز آشنا شد، و این همه برایشان هیجان‌انگیزتر و زنده‌تر از شب‌نشینی‌های پرنسس دو گرمانت بود که بدون هیچ برنامه و جاذبه تازه‌ای، از سالها پیش کمابیش همانند آنی که شرحش به آن تفصیل آمد تکرار می‌شد. در این محیط بزرگ اشرافی، محیط گرمانت‌ها، که دیگر کنجکاوی کم‌تری می‌انگیخت، مدهای روشنفکری تازه در سرگرمی‌های متناسب با ویژگی‌هایشان تجلی نمی‌یافت، چنان که قطعه‌های کوچکی که برگوت برای خانم سوان می‌نوشت، یا جلسه‌هایی که در خانه خانم وردورن با حضور پیکار، کلمانسو، زولا، رناک و لابوری برگزار می‌شد و چیزی از نشست‌های «کمیته امنیت همگانی»^{۷۰} کم نداشت (البته اگر جامعه اشراف به ماجرای دریفوس علاقه نشان می‌داد).

ژیلبرت هم به موقعیت مادرش کمک می‌کرد، چون بتازگی از یک خویشاوند نزدیک سوان حدود هشتاد میلیون ارث به ژیلبرت رسیده بود، و همین مایه آن شد که در فوبور سن ژرمن کم‌کم به فکر او بیفتند. روی دیگر سکه این بود که سوان، که در ضمن پا به مرگ بود، عقاید دریفوسی داشت، اما حتی این هم به موقعیت همسرش آسیبی نمی‌زد و حتی

کمکش می‌کرد. آسیبی به او نمی‌زد چون می‌گفتند: «خرفت و احمق شده، کاری به کارش نباید داشت، مهم فقط زنش است که خیلی هم جذاب است». اما حتی در نفوس‌گرایی سوان هم به اودت کمک می‌کرد. اگر به حال خود گذاشته می‌شد شاید به ارفاق‌هایی به زنان شیک تن می‌داد که به او لطمه می‌زد. در حالی که در شب‌هایی که شوهرش را به مهمانی‌های فوبور سن ژرمن می‌برد، سوان سخت گوشه‌گیری می‌کرد و اگر می‌دید که همسرش آشنا شدن با خانم ناسیونالیستی را می‌پذیرد بدون رودربایستی به صدای بلند می‌گفت: «نمی‌فهمم، اودت، به سرتان زده. خواهش می‌کنم سر جای‌تان بمانید. چه ابتدالی از این بالاتر که بگذارید به آدم‌های ضدیهودی معرفی‌تان کنند. من که اجازه نمی‌دهم.» اشرافیانی که همه دنبالش‌اند به این اندازه سرفرازی و این قدر بی‌تربیتی عادت ندارند. برای نخستین بار می‌دیدند که کسی خودش را از آنان «بالاتر» می‌داند. این غرولندهای سوان را برای هم تعریف می‌کردند و خانه اودت کارت ویزیت باران می‌شد. با رفتن اودت به دیدن مادام دارپازون کنجکاوی‌های بسیاری انگیزته می‌شد که بسیار هم خوشایند بود. مادام دارپازون می‌گفت: «ناراحت نشدید که به شما معرفی‌اش کردم؟ زن خیلی خوبی است. ماری دو مرسانت ما را با هم آشنا کرده.» - «نخیر، برعکس، گویا زن خیلی فهمیده‌ای است و خیلی هم جذاب است. نه، حتی خودم هم دلم می‌خواست بینمش؛ بگویید بینم خانه‌اش کجاست.» مادام دارپازون به خانم سوان می‌گفت که پریشب در خانه‌اش خیلی به او خوش گذشته و با کمال میل مادام دو سنت اوورت را گذاشته به خانه او آمده بود. و این حقیقت داشت، چون خانم سوان را ترجیح دادن به معنی فرهیختگی بود و به این می‌مانست که آدم به جای یک مهمانی عصرانه به کنسرت برود. اما هرگاه مادام دو سنت اوورت همزمان با اودت به خانه مادام دارپازون می‌آمد، از آنجا که مادام دو سنت اوورت بسیار اسنوب بود و مادام دارپازون با همه نخوتی که به او نشان می‌داد از رفتن به مهمانی‌هایش نمی‌گذشت، اودت را معرفی نمی‌کرد تا مادام دو سنت اوورت نفهمد او

کیست. مارکیز او را پرنسسی تصور می‌کرد که خیلی اهل رفت و آمد نیست و به همین دلیل تاکنون او را ندیده است، دیدارش را طول می‌داد و نمی‌رفت و غیرمستقیم به گفته‌های اودت پاسخ می‌داد، اما مادام داریاژون به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد. و وقتی مادام دو سنت اوورت شکست خورده می‌گذاشت و می‌رفت خانم میزبان به اودت می‌گفت: «معرفی‌تان نکردم چون آدم خیلی دلش نمی‌خواهد به خانه‌اش برود اما مادام همه را دعوت می‌کند؛ نمی‌توانستید از دستش در بروید.» اودت مثلاً با تأسف می‌گفت: «نه! اشکالی ندارد.» اما این نکته را که تا اندازه‌ای هم حقیقت داشت به خاطر می‌سپرد که خیلی‌ها از رفتن به خانه مادام دو سنت اوورت خوششان نمی‌آید، و نتیجه می‌گرفت که موقعیت خودش خیلی از او برتر است، هر چند که مادام دو سنت اوورت مقام اجتماعی بسیار بالایی داشت و خود او هنوز نه.

اودت این را نمی‌فهمید، و با آن که همه دوستان مادام دو گرمانت با مادام داریاژون دوست بودند وقتی این خانم اودت را دعوت می‌کرد خانم سوان با لحنی اکراه‌آمیز می‌گفت: «به خانه مادام داریاژون می‌روم، اما بعید نیست که فکر کنید خیلی امل‌ام، به خاطر مادام دو گرمانت آنجا احساس ناراحتی می‌کنم» (که البته خانم گرمانت را نمی‌شناخت). مردان برجسته می‌پنداشتند این که خانم سوان کمتر کسی از بزرگ اشرافیان را می‌شناسد از آنجاست که زن برتری، احتمالاً موسیقیدان بزرگی است، و رفتن به خانه او نوعی عنوان فرااشرافی است، چنان که دوکی دکترای علوم هم داشته باشد. زنان کاملاً کوتاه‌فکر به دلیلی متضاد به سوی اودت کشیده می‌شدند؛ با شنیدن این که اودت به کنسرت کولون می‌رود و خود را دوستدار واگنر می‌خواند نتیجه می‌گرفتند که «لوده» است و از فکر آشنایی با او هیجان‌زده می‌شدند. اما از آنجا که از موقعیت خود چندان مطمئن نبودند، می‌ترسیدند آشنایی‌شان با اودت به موقعیت اجتماعی‌شان لطمه بزند و اگر در یک کنسرت خیریه چشمشان به او می‌افتاد رو برمی‌گردانیدند، چه به نظرشان محال می‌آمد که آدم جلو

چشم مادام روشه‌شوار با زنی سلام و علیک کند که بعید نبود حتی به بایروت هم رفته باشد - که یعنی اهل هر کار بدبدی بودن. هر آدمی در دید و بازدید آدم دیگری می‌شود. جدا از دگردیسی‌های معجزه‌واری که در قصه‌ها رخ می‌دهد، در محفل خانم سوان حتی آقای دو برنوته هم به دلیل غیبت آدم‌هایی که معمولاً پیرامونش بودند، و نیز حالت رضایت‌آمیزی که از بودن در آنجا به خود می‌گرفت ناگهان ارزشمندتر جلوه می‌کرد و به نظر آدم تازه‌ای می‌آمد، و رضایتش از بودن در آنجا چنان بود که انگار به جای رفتن به جشنی عینکی زده باشد تا در را به روی خود ببندد و به خواندن نشریه دو جهان پردازد، یعنی آیین اسرارآمیزی که به نظر می‌رسید با رفتن به خانه اودت عیناً به جا می‌آورد. چه چیزها که نمی‌دادم تا بینم دوشس دو مومورانسی لوکزامبورک در این محیط تازه دچار چه دگرگونی‌هایی خواهد شد. اما او یکی از کسانی بود که هرگز نمی‌شد اودت را به او معرفی کرد. مادام دو مومورانسی، که نظر مساعدش به اوریان بسیار بیشتر از نظر اوریان به او بود بسیار متعجبم می‌کرد هنگامی که درباره مادام دو گرمانت می‌گفت: «خیلی آدم‌های فرهیخته می‌شناسد، همه دوستش دارند، فکر می‌کنم که اگر یک کمی اهل پیگیری بود می‌توانست برای خودش یک سالن داشته باشد. حقیقت این است که دلش نخواسته. حق هم دارد، این طوری خوش است و همه هم دنبالش‌اند.» اگر مادام دو گرمانت برای خودش «سالن» نداشت پس معنی «سالن» چه بود؟ حیرتی که از این گفته‌اش به من دست داد بیشتر از حیرت مادام دو گرمانت نبود هنگامی که به او گفتم دلم می‌خواهد به خانه مادام دو مومورانسی بروم. اوریان او را پیر دیوانه می‌خواند. می‌گفت: «حالا من، مجبورم، خویشاوند نزدیکم است! اما شما دیگر چرا! بلد نیست آدم‌های خوشایند را به طرف خودش جلب کند.» مادام دو گرمانت نمی‌فهمید که من به آدم‌های خوشایند علاقه‌ای نداشتم، و وقتی می‌گفت «سالن آرپازون» من پروانه زردی را در نظر می‌آوردم، یا وقتی از او می‌شنیدم «سالن سوان» (خانم سوان زمستانها از ۶ تا ۷ در خانه بود)

پروانه‌ای سیاه با بالهای مخملین از برف به چشم می‌آمد. تازه این یکی سالن را، که سالن هم نبود، با آن که خود نمی‌توانست به آن برود برای من به خاطر «آدمهای فرهیخته» اش توجیه شدنی می‌دانست. اما مادام دو لوکزامبورگ! اگر دستکم تا آن زمان چیزی «بیرون داده» بودم که جلب نظر کرده بود می‌شد چنین نتیجه بگیرد که شاید استعداد با کمی اسنوبی همراه باشد. و سرخوردگی اش را به اوج رساندم وقتی اعتراف کردم که (برخلاف تصور او) برای «یادداشت برداشتن» و «بررسی» به خانه مادام دو مونمورانسی نمی‌روم. هر چه بود اشتباه مادام دو گرمانت بیشتر از رمان‌نویسان محفل‌نشینی نبود که اعمال یک اسنوب، یا اسنوب‌نما را بیرحمانه از بیرون بررسی می‌کنند. اما هرگز خود را در درون او جا نمی‌دهند، آن هم در دوره‌ای که بهار اجتماعی گسترده‌ای در تخیل او شکوفا می‌شود. خود من هم، وقتی خواستم بدانم که از رفتن به خانه مادام دو مونمورانسی چه لذت بزرگی می‌برم کمی دلسرد شدم. در فوبور سن ژرمن، در کوشکی قدیمی می‌نشست، پُر از ساختمانهایی با باغچه‌های کوچک کوچک میانشان. زیر طاقی، مجسمه کوچکی که گفته می‌شد کار فالكونه^{۷۱} است، چشمه کوچکی را نشان می‌داد که همیشه هم رطوبتی از آن می‌تراوید. کمی آن طرف‌تر زن دربان، که همیشه یا از غصه، یا از بیماری عصبی، یا از میگردن و یا از سرماخوردگی چشمانش خون افتاده بود، بدون آن که هرگز به آدم جواب بدهد با اشاره گنگی می‌فهمانید که دوشس در خانه است و از پلکهایش چند قطره اشکی روی کاسه‌ای پر از گلهای «فراموشم مکن» می‌چکید. لذتی که از دیدن آن پیکره می‌بردم، چون مرا به یاد مجسمه گچی کوچک باغبانی در یک باغچه کومبره می‌انداخت، هیچ بود در برابر لذتی که از پلکان بزرگ نمناک و پر صدا می‌بردم، که چون پلکان برخی گرمابه‌های گذشته‌ها پر از همه بود، در سرسرایش گلدانهایی پر از پامچال - آبی سیر و آبی روشن - دیده می‌شد، و از همه بالاتر صدای زنگش که درست همان صدای زنگ اتاق اولالی بود. این صدا شوقم را به اوج می‌رسانید، اما به نظرم فقیرانه‌تر از

آن بود که بیرزد درباره‌اش به مادام دو مومنورانسی چیزی بگویم، در نتیجه این خانم همواره مرا دستخوش کیفی می‌دید که هیچگاه دلیش را درنیافت.

تناوب‌های دل ۷۲

دومین دیدارم از بلبک با اولی بسیار تفاوت داشت. خود مدیر هتل به پیشوازم به پونت اکولوور آمده بود و پیاپی می‌گفت به اشرافیت مشتریانش خیلی پایبند است و من ترسیدم که نکند به من هم عنوان اشرافی داده باشد، تا این که فهمیدم در گنگی‌های زبانش تشریفات را با اشرافیت یکی می‌گیرد. این هم گفتنی است که هر چه بتدریج زبانهای تازه‌ای یاد می‌گرفت زبانهای پیشین را بد و بدتر حرف می‌زد. گفت که در بالا بالا‌های هتل برایم اتاقی در نظر گرفته است: «امیدوارم فکر نکنید این از عدم بی‌ملاحظگی است. خوش نداشتم اتاقی تقدیمتان کنم که حقانیت شما را نداشته باشد، جهت صدا این کار را کردم، چون این طوری دیگر هیچکس بالای سرتان نیست که مایه گوشخراشی شما بشود. خیالتان راحت باشد، دستور می‌دهم پنجره‌ها را ببندند که با هم برخورد نکنند. در این مورد تعصب دارم.» (این را درباره‌ی نظر خودش نمی‌گفت، که هیچگاه نمی‌شد نظرش را دانست، بلکه شاید بیشتر منظورش زیردستانش بودند.) اتاقها البته همان اتاقهای سفر اولم بود. از آن بار پایین‌تر نبود، اما من در چشم مدیر هتل منزلت بالاتری یافته بودم. اگر دلم می‌خواست می‌توانستم در اتاقم آتش روشن کنم (چون به دستور پزشکان از همان عید پاک به بلبک رفته بودم) اما مدیر هتل می‌ترسید که مبادا سقف اتاق تیرک (ترک) داشته باشد. می‌گفت: «همیشه یادتان باشد که حتماً قبل از روشن کردن آتش

تازه صبر کنید آتش قبلی به انتحار (انتها) برسد، چون مهم این است که نباید گذاشت شومینه آتش بگیرد. علی‌الخصوص که برای قشنگی گفته‌ام یک گلدان چینی عقیقه بگذارند سرش و آتش خرابش می‌کند.»

با اندوه بسیار خبر مرگ رئیس کانون وکلای شربور را به من داد و گفت که «از آن عقلاها بود» (که احتمالاً می‌خواست بگوید ناقلاً) و در لفافه به من فهماند که مرگش زودهنگام و ناشی از همری کلاشی بوده است که البته منظورش عیاشی بود. «از خیلی پیش متوجه شده بودم که بعد از شام در تالار شورت (بدون شک چرت) می‌زند. این اواخری آن قدر عوض شده بود که اگر آدم نمی‌دانست خودش است، با دیدنش نمی‌توانست شناسایی اش کند.» (یعنی او را نمی‌شناخت).

در مقابل، خبر خوش این که رئیس دادگاه شهر کان بتازگی «شمایل» لژیون دونور گرفته بود. «صد البته که در کار خودش وارد است، اما گویا شمایل را بیشتر به خاطر نعوذش به‌اش داده‌اند.» در ضمن خبر اعطای این نشان در شماره دیروز اکو دو پاری هم چاپ شده بود که مدیر هتل می‌گفت همان چند «سطل» (سطر) اولش را خوانده است. در همین شماره پنبه آقای کایو^{۷۳} را هم زده بودند. «به نظر من خوب کاری می‌کنند، چون با سیاست‌های ما را زیادی طالب (تابع) آلمان می‌کنند.» از آنجا که بحث مدیر هتل دربارهٔ چنین مضمون‌هایی حوصله‌ام را سر می‌برد دیگر به او گوش ندادم. به تصویرهایی می‌اندیشیدم که به بازگشت به بلیک مصمم کرده بود. این تصویرها با آن‌های بار پیشین بسیار تفاوت داشت. هر چه منظر اول مه‌آلود بود آنی که تازه به جستجویش رفته بودم می‌درخشید؛ اما از این نیز کم‌تر از آن دیگری دلسرد نمی‌شدم. تصویرهایی که خاطره می‌گزیند، همان اندازه خودسرانه و تنگ و بسته و دست نیافتنی است که تصویرهایی که تخیل پیش از آن ساخته و واقعیت نابود کرده است. دلیلی نیست که در بیرون از ما، یک جای واقعی بیشتر چشم‌اندازهای خاطره را داشته باشد تا چشم‌اندازهای خیال را. وانگهی، یک واقعیت تازه شاید کاری کند که خواست‌هایی را که به

خاطرشان به راه افتاده بودیم از یاد ببریم، یا حتی از آنها بیزار شویم. خواسته‌هایی که انگیزه رفتنم به بلیک شد تا اندازه‌ای از آنجا می‌آمد که وردورن‌ها، چون می‌دانستند چندتنی از همیشگی‌های محفلشان تعطیلات را در آن کناره خواهند گذرانید و به همین دلیل یک کوشک آقای کامبرمر (لا راسپلیر) را برای همه فصل اجاره کرده بودند، از خانم پوبوس هم دعوت کرده بودند که بیاید. (تا آن زمان هیچکدام از دعوت‌های وردورن‌ها را نپذیرفته بودم، و اگر به خانه بیلاقی‌شان می‌رفتم و عذر می‌خواستم که هیچگاه در پاریس به دیدنشان نرفته بودم بیگمان مرا با خوشحالی می‌پذیرفتند). شبی که آن خبر را (در پاریس) شنیدم چون دیوانه‌ای واقعی نوکر جوانمان را فرستادم تا خبر بگیرد که خانم پوبوس خدمتکارش را هم می‌برد یا نه. ساعت یازده شب بود. مدتی طول کشید تا دربان در را باز کرد، و معجزه بود که فرستاده مرا نراند و پاسبان خبر نکرد، فقط با او سخت بدرفتاری کرد و البته چیزهایی را هم که می‌خواست بداند به او گفت. گفت که بله، خدمتکار اول خانم همراه او خواهد بود و اول به یک شهر آب معدنی در آلمان، سپس بیاریتس و بعد نزد وردورن‌ها خواهند رفت. بدین‌گونه خیالم راحت شد و خوشحال بودم از امکانی که برایم پیش آمده بود. دیگر نیازی نبود در کوچه و خیابان کسی را دنبال کنم و نتوانم به زیبارویانی که می‌بینم معرفی‌نامه‌ای ارائه کنم، حال آن که برای «جورجونه» چنین معرفی‌نامه‌ای داشتم و آن این که همان شب با خانمش در خانه وردورن‌ها شام خورده بودم. و شاید نظرش به من از این هم مساعدتر می‌شد اگر می‌شنید که نه تنها بورژواهای مستأجر کوشک راسپلیر، بلکه حتی مالکانش را هم می‌شناسم، و بویژه سن‌لو را که چون نمی‌توانست از دور سفارش مرا به زن خدمتکار بکند (چون نام روبر را هم نشنیده بود) در سفارش‌نامه بسیار دوستانه‌ای برای کامبرمرها نوشت. به گمان او، گذشته از همه فایده‌هایی که می‌شد کامبرمرها برای من داشته باشند، عروس کامبرمر، همان که نام دختری‌اش لوگراندن بود، می‌توانست هم صحبت خوبی هم برای من

باشد. به من گفت: «زن فهمیده‌ای است. البته ازش چیزهای «قطعی» نخواهی شنید (تکیه کلام چیزهای «قطعی» را روی جانشین چیزهای «عالی» کرده بود، عادت داشت هر پنج شش سال یک بار برخی از تکیه‌کلامهایش را تغییر بدهد، اما اصلی‌ها را همچنان نگه می‌داشت)، اما برای خودش موجودی است، شخصیت دارد، شم دارد، درست همان لغتی را به زبان می‌آورد که لازم است. گاهی آدم را عصبانی می‌کند، چیزهای مزخرفی می‌گوید تا خودی نشان بدهد و این بخصوص از این نظر مسخره است که کامبرمرها همیشه در برازندگی از همه عقب‌ترند، این طور نیست که همیشه از تازه‌ترین چیزها خبر داشته باشد اما در مجموع هنوز از آدمهایی است که بیشتر از بقیه می‌شود دیدنشان را تحمل کرد.»

کامبرمرها پس از دریافت سفارشِ رویبر، یا از سر اسنوبی و برای آن که دلشان می‌خواست غیرمستقیم لطفی به سن لو کرده باشند، یا از سر قدردانی برای آنچه او برای یکی از خویشاوندانشان در دونسیر کرده بود، یا شاید از همه بیشتر به دلیل نیکی و سنت مهمان‌نوازی، بیدرنگ نامه‌هایی طولانی نوشتند و دعوت‌م کردند نزد ایشان بمانم، یا این که اگر دلم می‌خواهد مستقل باشم برایم جایی پیدا کنند. و چون سن لو برایشان نوشت که در گراند هتل بلیک جا خواهم گرفت در جوابش گفتند که، دستکم، منتظرند پس از ورودم فوراً به دیدنشان بروم. و اگر چنین دیداری زود پیش نیاید حتماً به دیدنم خواهند آمد تا مرا به گاردن پارتی‌هایشان دعوت کنند.

بدون شک هیچ پیوند اساسی میان خدمتکار خانم پوبوس و شهر و دیار بلیک وجود نداشت؛ او در آنجا برای من حالت آن زن روستایی را نداشت که اغلب، بر جادهٔ مزگلیز، با همهٔ وجودم تمنایش را داشتم و او را بیهوده به سوی خود می‌خواندم. اما دیگر دیرزمانی می‌شد که نمی‌کوشیدم جوهرهٔ ذات ناشناس هر زنی را (چنان که از عددی جذرش را) به دست بیاورم، که جاذبه‌اش اغلب بیشتر از همان زمان معرفی دوام نمی‌آورد. در بلیک، که از مدت‌ها پیش آنجا نرفته بودم، به جای رابطهٔ

ضروری که باید میان محل و آن زن وجود می داشت و نداشت، دستکم از این امتیاز بهره می بردم که آنجا (برخلاف پاریس) احساس واقعیت را عادت از میان بر نمی داشت، چه در پاریس در خانه خودمان، یا هر اتاق آشنایی، خوشی همنشینی با یک زن حتی یک لحظه هم نمی توانست این توهم را در میان همه چیزهای هرروزه به من بدهد که این همنشینی زندگی تازه‌ای را به رویم می گشاید. (چون اگر هم عادت سرشت دوم ما باشد، نمی گذارد اولی را بشناسیم، و بیرحمی‌ها و افسون‌های آن را هم ندارد.) در یک سرزمین تازه، که حساسیت آدمی دوباره در برابر یک پرتو خورشید جان می گیرد شاید می توانستم دوباره به آن توهم دست یابم، آنجا که به همین دلیل زن خدمتکاری که تمنایش را داشتم می توانست مرا به اوج هیجان برساند؛ اما خواهیم دید که قضا را این زن نه تنها به بلیک نیامد بلکه بیشترین ترسم از این بود که مبادا بیاید، به گونه‌ای که به این هدف اصلی سفرم نرسیدم و حتی دنبالش هم نکردم. البته بنا نبود خانم پوبوس اولهای آن فصل نزد وردورن‌ها برود؛ اما باکی نیست از دوری خوشی‌هایی که برای خود برگزیده‌ای اگر به فرارسیدنشان اطمینان داشته باشی و در مدت انتظارشان بتوانی خود را به دست تنبلی کار دلبری، و ناتوانی عشق‌ورزی، رها کنی. از این گذشته، این بار با همان روحیه شاعرانه بار پیشین به بلیک نمی رفتم. در تخیل صرف همواره کم‌تر خودخواهی هست تا در خاطره؛ و می دانستم که دقیقاً گذارم به یکی از آن جاهایی خواهد افتاد که از زیبارویان ناشناس پُرند؛ یک پلاژ کم‌تر از یک جشن رقص زیبارو ندارد، و پیشاپیش به قدم زدن‌های جلو هتل و روی اسکله با همان نوع لذتی فکر می کردم که مادام دو گرمانت نصیبم می کرد اگر به جای آن که ترتیب دعوت‌م به شب‌نشینی‌های برازنده را بدهد، نامم را بیشتر به میزبانان مهمانی‌های رقص می داد تا در لیست کاوالیه‌ها بگنجانند. هر چه در سفر پیشینم به بلیک آشنایی با زنان برایم دشوار بود این بار مشکل نبود چون در این سفر از روابط و پشتگرمی‌هایی برخوردار بودم که در سفر اول نداشتم.

صدای مدیر هتل، که به بیانات سیاسی اش گوش نداده بودم، مرا از خیال بافی بیرون کشید. موضوع بحث را عوض کرد و گفت که جناب رئیس دادگاه از شنیدن خبر ورود من بسیار خوشحال شده است و همین امشب به دیدنم به اتاقم خواهد آمد. از فکر چنین دیداری چنان وحشت کردم (چون احساس خستگی بر من چیره می شد) که از او خواستم مانع این دیدار شود و او هم قولش را داد، حتی خواهش کردم برای اطمینان بیشتر، در شب اول کسانی از کارکنانش را در طبقه من به نگهبانی بگمارد. به نظر می آمد که از کارکنانش دل خوشی ندارد: «مدام مجبورم دنبالشان باشم چون همه اش از زیر بیکارگی در می روند. اگر من نباشم از جا نمی جنبند. پادوی آسانسور را می گذارم جلوی در اتاقتان.» پرسیدم که آیا سرانجام او «رئیس پادوها» شده است یا نه. در جوابم گفت: «نه، هنوز به اندازه کافی اینجا سابقه ندارد. همکاری دارد که از او مسن ترند، دادشان در می آید. در هر کاری سلسله مواجب لازم است. البته قبول دارم که جلو آسانسور رفتارش تقسیم برانگیز است، اما هنوز برای همچو مقامی زیادی جوان است. در مقابل بقیه، که همه زیادی سابقه دارند، توی ذوق می زند. یک کمی از جدیت کار کم می شود که به نظر من این در کار خیلی موهوم است (بدون شک می خواست بگوید مهم است). باید سوختگی اش خیلی بیشتر از اینها باشد (که البته منظورش پختگی بود). اصلاً چرا خود مرا ملاک نگیرد. من می دانم دارم چه می گویم. قبل از این که به مقام مدیریت گراند هتل برسم تحت مدیریت آقای پایار شاگردی کرده ام.» این مقایسه مایه حیرتم شد و از جناب مدیر تشکر کردم که شخصاً به پیشوازم به پونت اکولوور آمده بود. در جوابم گفت: «نخیر، تشکر لازم نیست، هیچ موجب اجحاف وقت من نشد.» هر چه بود دیگر به هتل رسیده بودیم.

آشوب در همه وجودم. همان شب اول، از آنجا که خستگی قلبم عود کرده بود و درد می کشیدم، در کوشش برای غلبه بر درد آهسته و با احتیاط خم شدم تا کفش هایم را درآورم. اما همین که دستم به اولین دکمه

چکمه‌ام رسید سینه‌ام انگار آکنده از حضوری ناشناخته و ملکوتی شد،
 حق‌گریه تکانم داد، اشک از چشمانم باریدن گرفت. آنی که به کمکم
 آمده بود و مرا از خشک جانی نجات می‌داد، همانی بود که چندین سال
 پیش‌تر، در لحظه در ماندگی و تنهایی همسانی، هنگامی که دیگر هیچ
 چیزی از خودم نبود، از راه رسید و مرا به خودم برگرداند، چه او خود من و
 بیش از من بود (ظرف بیشتر از مظروفی، که برایم می‌آورد). در خاطره‌ام
 چهره مهربان، نگران و یأس‌آمیز مادر بزرگم را، خم شده روی وجود
 خسته‌ام، به همان صورتی می‌دیدم که شب اول ورودمان داشت، چهره
 مادر بزرگم اما نه آنی که در شگفت و از خود ناخرسند بودم که چه کم
 غصه مردنش را خوردم و از او فقط نامش را داشت، بلکه همان مادر بزرگ
 واقعی‌ام که، برای نخستین بار از زمان سگته‌اش در شانزده‌لیزه، واقعیت
 زنده‌اش را در حافظه‌ای غیرارادی و کامل باز می‌یافتم. این واقعیت تا
 زمانی که اندیشه ما آن را دوباره نساخته باشد برایمان وجود ندارد (وگرنه
 همه کسانی که در یک نبرد عظیم شرکت داشته‌اند باید یک به یک شاعر
 بزرگ حماسی می‌شدند)؛ و بدین‌گونه در آن لحظه، که دیوانه‌وار دلم
 می‌خواست خودم را به آغوشش بیندازم، در زمانی که بیش از یک سال از
 دفنش گذشته بود، به دلیل همان اهم‌زمانی که اغلب نمی‌گذارد تقویم
 رویدادها با تقویم احساسها بخواند، در آن لحظه تازه فهمیدم که مرده
 است. پس از مرگش اغلب از او سخن گفته نیز به او فکر کرده بودم، اما در
 پس‌گفته‌ها و اندیشه‌های جوان حق‌ناشناس خودخواه بی‌ترحمی که بودم
 هیچگاه هیچ چیزی نبود که شباهتی به مادر بزرگم داشته باشد، زیرا به
 دلیل سبکسری، کامجویی، و عادت‌م به این که او را بیمار بینم، خاطره
 وجود مادر بزرگم را تنها در صورت بالقوه‌اش در درونم داشتم. جان کامل
 ما، در هر زمانی که بررسی‌اش کنیم، برغم سیاهه مفصل گنجینه‌هایش،
 فقط ارزشی کمابیش صوری دارد، زیرا گاهی این و گاهی آن گنجینه‌اش از
 دسترس بیرون است، و این را هم درباره گنجینه‌های واقعی و هم
 گنجینه‌های تخیل می‌توان گفت و مثلاً، در مورد من، هم آنچه برایم در نام

گذشته گرمانت می‌گنجید و هم آنچه بسیار مهم‌تر بود و خاطره‌راستین مادر بزرگم را در بر می‌گرفت. زیرا تناوب‌های دل با خلل‌های حافظه در رابطه است. بدون شک وجود بدنمان، که پنداری ظرفی است که روانمان در آن گنجیده باشد، ما را به این گمان وامی‌دارد که گویا همه‌دارایی‌های درونی مان، همه‌خوشی‌های گذشته، همه‌دردهایمان همواره در تصاحب ما هستند. شاید به همین اندازه نادرست باشد این گمان که از دست ما می‌گریزند یا دوباره باز می‌گردند. در هر حال، اگر هم در درون ما باقی بمانند اغلب در قلمرو ناشناخته‌ای اند که آنجا هیچ کاری از دستشان برای ما بر نمی‌آید، و حتی متداول‌ترینشان را خاطره‌هایی از نوعی متفاوت پس می‌زند که هیچ‌گونه همزمانی با آنها را در ضمیر آدمی نمی‌پذیرد. اما اگر هم بر چارچوب حس‌هایی که آنها در درونش نگهداری می‌شوند دوباره دست یابیم، آنها هم به نوبه خود همین توانایی را دارند که هر چه را که با خودشان ناسازگار باشد طرد کنند، و در درون ما فقط آن «من»ی را مستقر کنند که آنها را تجربه کرده است. در نتیجه، از آنجا که آن «من»ی که من دوباره ناگهان به قالبش درآمدم دیگر از آن شب دور دست ورودمان به بلبک وجود نداشته بود (شبی که مادر بزرگم لباس از تنم درآورد)^{۷۴}، به گونه‌ای بسیار طبیعی نه این روز کنونی را که این «من» نمی‌شناخت، بلکه آن اولین شب ورودمان به بلبک در گذشته را به دقیقه‌ای ربط دادم که مادر بزرگم روی من خسته خم شد، و این را بدون هیچ انقطاعی در زمان کردم، انگار که در درون زمان رشته‌های متفاوت و موازی هم وجود داشته باشد. «من»ی که در آن زمان بودم، و مدتها بود که ناپدید شده بود، دوباره چنان به من نزدیک شد که گمان کردم هنوز گفته‌های آن دم، که البته دیگر چیزی جز رویایی نبود، به گوشم می‌رسد، چنان که آدم هنوز کاملاً بیدار نشده می‌پندارد صداهای رؤیایش را که محو می‌شود می‌شنود. دیگر چیزی نبودم جز آن موجودی که می‌کوشید به آغوش مادر بزرگش پناه ببرد و با بوسیدن او نشانه‌های رنج و درد خویش را محو کند، موجودی که تجسمش (در زمانی که این یا آن یک از کسانی بودم که از چندی پیش در

درون من با هم یکی شده بودند) بویژه از این رو دشوار بود که اکنون باید کوشش‌های بسیار و البته بی‌نتیجه‌ای می‌کردم تا دوباره خواستها و شادمانی‌های یکی از آن من‌هایی را حس کنم که، دستکم تا مدتی، دیگر وجود نداشت. به یاد می‌آوردم که یک ساعتی پیش از زمانی که مادر بزرگم با پیرهن خانه خم شد تا چکمه‌هایم را درآورد، در گرمای کشنده در خیابانها پرسه می‌زدم و، در برابر مغازه قنادی، احساسم این بود که با همه نیازم به بوسیدن مادر بزرگم، به هیچ رو طاقت تحمل یک ساعتی را که هنوز باید بی‌او بگذرانم ندارم. و اکنون که همین نیاز دوباره سر بر می‌آورد، می‌دانستم که اگر ساعتها و ساعتها منتظر بمانم او را هرگز دوباره در کنار نخواهم دید، و این را تازه می‌فهمیدم چون حال که برای نخستین بار آن چنان زنده و حقیقی حسش می‌کردم که دلم را می‌ترکانید، حال که سرانجام بازش یافته بودم، تازه می‌فهمیدم که برای همیشه از دستش داده‌ام. از دست داده، تا ابد؛ تناقضی را نمی‌توانستم بفهمم و خود را برای تحمل رنجش آماده می‌کردم. و این است آن تناقض: از یک سو وجودی و مہری که در درونم به همان گونه که می‌شناختم، یعنی ساخته شده برای من، باقی مانده بود، مہری که چنان همه اجزایش و هدفش و جهت همیشگی‌اش در من خلاصه می‌شد که در نظر مادر بزرگم همه نبوغ مردان بزرگ، همه نوابقی که از ازل در جهان وجود داشته بودند، به اندازه یکی از عیب‌های من ارزش نداشت؛ و از دیگر سو، درست در زمانی که این خوشبختی را، دوباره حس می‌کردم انگار که در زمان حال باشد، این خوشبختی را یقینی، تند و نافذ چون دردی جسمانی که پیاپی تکرار شود در می‌نوردید: یقین نیستی‌ای که تصور من از آن مہربانی را محو کرده بود، آن وجود را نابود کرده بود، حتمیت پیوند من و او در گذشته را نیست کرده بود، مادر بزرگم را در لحظه‌ای که دوباره، چنان که در آینه‌ای، بازش می‌یافتم آدم غریبه‌ای کرده بود که تصادفاً چند سالی را کنار من بود همچنان که می‌توانست کنار هر کس دیگری باشد و پیش و پس از این دوره من برایش هیچ بودم و هیچ شدم.

به جای همه لذت‌هایی که از چندی پیش چشیده بودم تنها لذتی که در آن لحظه چشیدنش برایم ممکن بود این بود که گذشته را دستکاری کنم و از دردهایی که مادر بزرگم در گذشته کشیده بود بکاهم. اما، او را فقط در آن پیرهن خانه به یاد نمی‌آوردم، در آن جامه که چنان تناسبی با خستگی‌های البته زیان‌بار اما همچین شیرینی داشت که به خاطر من تحمل می‌کرد، که حالتی تقریباً نمادین به خود می‌گرفت، بلکه کم‌کم به یاد همه مواردی می‌افتادم که به او نشان داده بودم که درد می‌کشم، و در صورت لزوم حتی اغراق هم کرده بودم، و همه این موارد فرصتی بود که او را رنج بدهم، رنجی که خیال می‌کردم بوسه‌هایم تسکینش خواهد داد انگار که مهربانی‌ام هم بتواند چون شادمانی‌ام او را شادمان کند؛ و از این هم بدتر، منی که دیگر خوشبختی را فقط در این می‌دانستم که در خاطره‌ام اندک نقشی از خوشی را بر شیب‌های چهره‌ای بینم که مهربانی به آن شکل می‌داد و خمش می‌کرد، در گذشته با تقلایی دیوانه‌وار کوشیده بودم کوچک‌ترین خوشی‌ها را از آن بزدایم، چون آن روزی که سن‌لو عکس مادر بزرگم را انداخت و من که نمی‌توانستم حالت کودکانه تقریباً مسخره حرکت او را به رخش نکشم که با کلاه لبه پهن و در جایی تاریک و روشن جلو دوربین ناز می‌فروخت، از سر بیطاقتی چند کلمه نیشداری زیر لب گفتم و از لرزشی در صورتش حس کردم که شنید و آزرده شد؛ و اکنون که دیگر محال می‌شد او را با هزار بوسه تسکین داد آن کلمه‌ها دل خودم را چاک چاک می‌کرد.

اما دیگر هرگز نخواهم توانست آن لرزش را از چهره‌اش، آن درد را از دلش (دل خودم) بزدایم؛ چه از آنجا که مردگان تنها در درون ما باقی‌اند هنگامی که سرسختانه می‌کوشیم همه ضربه‌هایی را به یاد آوریم که به ایشان زده‌ایم این ضربه‌ها را به خودمان می‌زنیم. با همه توانم خود را به این دردها، هر قدر هم عذابناک، می‌پیوستم چون خوب حس می‌کردم که پیامد خاطره مادر بزرگم‌اند، نشانه آنند که خاطره در دلم زنده است. حس می‌کردم که فقط درد است که او را برآستی به یادم می‌آورد، و دلم

می خواست این میخ‌هایی که خاطره‌اش را در درونم میخکوب می‌کرد هر چه محکم‌تر فرو شود. نمی‌کوشیدم رنج را نرم‌تر کنم، یا به آن زیبایی بدهم، وانمود کنم که مادر بزرگم فقط غایب است و موقتاً نمی‌توان دیدش، و با عکسش (همانی که سن لو انداخت و همراهم بود) چیزها بگویم و زمزمه‌هایی آن چنان بکنم که با کسی که از تو دور است اما آنی که بود باقی مانده است و تو را می‌شناسد و همدلی زوال‌ناپذیری او را به تو می‌پیوندد. هرگز چنین نکردم، چون نه فقط در بند این بودم که رنج بکشم، بلکه می‌خواستم به اصالت دردم، در همان صورتی که ناگهان ناخواسته حس کردم، پایبند بمانم، می‌خواستم همچنان آن را، به پیروی از قوانین خودش، در هر باری حس کنم که این تناقض بس شگرف زنده‌مانی و نیستی در هم آمیخته در درونم سر بر می‌آورد. البته نمی‌دانستم آیا روزی اندکی از حقیقت این احساس دردناک و اکنون درک ناشدنی را درخواهم یافت یا نه، اما می‌دانستم که اگر بتوانم به کمی از آن پی ببرم، این حقیقت از خود آن احساس بسیار خاص و بسیار بالبداهه خواهد بود که نه عقل من تصویرش کرد و نه دل‌رحمی‌ام به آن ملایمت داد، بلکه خود مرگ، افشای ناگهانی مرگ، چون اژدری شیاری دوگانه و اسرارآمیز را به خطی فراطبیعی و نانسانی در درونم حک کرد. (و اما درباره فراموشی مادر بزرگم، که تا آن زمان دچارش بودم، حتی فکرش را نمی‌کردم که خودم را وابسته‌اش کنم تا شاید به حقیقتی برسیم، چون این فراموشی به خودی خود چیزی جز انکار نبود، یا ضعف اندیشه که نمی‌توانست لحظه‌ای واقعی از زندگی را بازسازی کند و ناگزیر تصویرهایی قراردادی و بدون ویژگی را به جایش می‌نشاند). با این همه شاید غریزه بقا و مهارت عقل در مصون داشتن آدمی از درد به همان زودی آغاز به ساختن بر آوارهای هنوز دودناک کرده بود و نخستین پایه‌های بنای سودمند و شوم خود را می‌گذاشت، و شیرینی یادآوری این یا آن نظر آن وجود عزیز مرا بیش از اندازه خوش می‌آمد، آنها را چنان به یاد می‌آوردم که انگار هنوز او می‌توانست چنان نظرهایی داشته باشد، انگار که هنوز زنده بود،

انگار که من همچنان برای او وجود داشتم. اما همین که خوابم برد، در آن ساعت حقیقی‌تری که چشمانم بر چیزهای بیرونی بسته شد، جهان خواب (که بر آستانه‌اش عقل و اراده موقتاً فلج شده بودند و دیگر نمی‌توانستند مرا از عذاب برداشتهای واقعی‌ام برهانند)، جهان خواب ترکیب دردناک زنده‌مانی و نیستی را در ژرفای ارگانیک اندرونم، ژرفای شفاف شده اندرونم که به گونه‌ای اسرارآمیز روشن شده بود، بازتابانید و پخش کرد. جهان خواب، آنجا که شناخت درونی، تحت وابستگی اختلال‌های اندامهای ما، آهنگ تپش قلب و تنفس را شتاب می‌دهد، زیرا که یک مقدار ترس، یا اندوه، یا پشیمانی، با نیروی صد برابر بیشتر تاثیر می‌گذارد اگر به درون رگ‌هایمان تزریق شده باشد؛ همین که به پیمودن راههای شهر زیرزمینی بر امواج سیاه خونمان، چنان که بر لته^{۷۵} ای درونی با بیشمار پیچ و خم، شناور می‌شویم، چهره‌های سترگی بر ما آشکار می‌شود، نزدیکمان می‌آید و ترکمان می‌گوید، و ما را گریان بجا می‌گذارد. همین که بر دهلیزهای تاریک پا گذاشتم چهره مادر بزرگم را جستیم ولی جستجویم بیهوده بود؛ با این همه می‌دانستم که هنوز هست، اما زندگی خردی دارد، هم آن چنان محو که زندگی خاطره؛ تاریکی بالا می‌گرفت؛ و باد نیز؛ پدرم که باید مرا پیش او می‌برد نمی‌آمد. ناگهان نفسم بند آمد، حس کردم که دلم انگار سخت شد، ناگهان به یاد آوردم که از چندین هفته پیش فراموش کرده‌ام برای مادر بزرگم نامه بنویسم. درباره‌ام چه فکر می‌کرد؟ با خود می‌گفتم: «وای، چقدر باید در آن اتاق کوچکی که برایش اجاره کرده‌ایم غمگین باشم، اتاقی به کوچکی اتاق یک خدمتکار سابق، که در آن با پرستاری که به تیمارش گماشته شده تنهاست و نمی‌تواند از جا بجنبد، چون همچنان کمی فلج است و حتی یک بار هم نخواسته از جا بلند شود! بدون شک فکر می‌کند که پس از مرگش فراموشش کرده‌ام و چقدر احساس تنهایی و بیکسی می‌کند! آه، باید بدو به دیدنش بروم، نمی‌توانم حتی یک دقیقه هم صبر کنم، نمی‌توانم منتظر بمانم تا پدرم بیاید؛ اما کجاست؟ چطور نشانی‌اش از یادم رفت؟ خدا کند هنوز قیافه‌ام

را بشناسد! چطور توانستم این همه ماهها او را از یاد ببرم؟ تاریک است، نمی‌توانم بیدایش کنم، باد نمی‌گذارد پیش بروم!» پدرم را می‌بینم که پیشاپیش من قدم می‌زند، داد می‌زنم: «مادربزرگ کجاست؟ نشانی‌اش را بگو. حالش خوب است؟ مطمئن‌اید که به چیزی احتیاج ندارد؟» پدرم به من می‌گوید: «نه، خیالت راحت باشد. پرستارش آدم با انضباطی است. گهگاه مبلغ کمی می‌فرستیم تا چیزهای مختصری را که لازم دارد برایش بخرند. گهگاه حال تو را می‌پرسد. حتی به‌اش گفتیم که می‌خواهی یک کتاب بنویسی. ظاهراً خیلی خوشحال شد، اشکی هم به چشمش آمد.»

آنگاه انگار به یادم آمد که مادربزرگم کمی پس از مرگش گریه‌کنان و به حالت فروتن یک خدمتکار پیر اخراج شده، یا یک غریبه، به من گفته بود: «در هر حال اجازه بده گاهی ببینمت. کاری نکن که چند سال به چند سال تو را نبینم. به یاد داشته باش که تو نوه من بودی و مادربزرگ هرگز نوه‌اش را فراموش نمی‌کند.» با دیدن چهره آن قدر افتاده، اندوهناک و مهربانش دلم خواست در جا بدوم و بروم تا به او آن چیزی را بگویم که در آن زمان باید می‌گفتم: «نه، مادربزرگ، هر چقدر دلت بخواهد به دیدنت می‌آیم، غیر از تو در دنیا کسی را ندارم، دیگر هیچوقت ترکت نمی‌کنم.» در این چند ماهی که سری به آرامگاهش نزده‌ام چقدر باید از سکوت من گریه‌اش گرفته باشد! بینی پیش خودش چه گفته؟ و من هم با گریه به پدرم گفتم: «زود، زود، نشانی‌اش کجاست، مرا ببر پیشش.» اما پدرم: «راستش، نمی‌دانم تو می‌توانی بینی‌اش یا نه. بعد هم، می‌دانی که، خیلی ضعیف است، خیلی، دیگر آنی نیست که بود. فکر کنم خیلی ناراحت بشوی. شماره دقیق خانه‌اش را هم به یاد ندارم.» - «اما، تو که می‌دانی، بگو ببینم، حقیقت ندارد که مرده‌ها دیگر زندگی نمی‌کنند. با همه چیزهایی که می‌گویند این حقیقت ندارد، چون مادربزرگ هنوز وجود دارد.» پدرم لبخند غم‌آلودی می‌زند: «نه، خیلی کم، خیلی کم. فکر می‌کنم بهتر باشد نروی. مادربزرگت چیزی کم ندارد. ترتیب همه چیز را داده‌ایم.» - «ببینم، اغلب تنهاست؟» - «بله، اما برای خودش این طوری بهتر است. بهتر

است فکر نکند، وگرنه برایش غیر از ناراحتی چیزی ندارد. فکر اغلب آدم را آزار می‌دهد. از این گذشته، می‌دانی، دیگر تقریباً چیزی ازش نمانده. حاضرم نشانی دقیقش را بدهم که به دیدنش بروی، اما فکر نکنم بتوانی کاری بکنی و گمان نکنم پرستارش هم بگذارد که ببینی اش.» — «با این همه خوب می‌دانی که من همیشه کنار او زندگی می‌کنم. گوزن، گوزن، فرانسیس ژام، چنگال». اما دیگر رود پر از پیچ و خم تاریک را پیموده بودم، سر به سطحی برآورده بودم که به جهان زندگان گشوده می‌شود. وگرچه باز می‌گفتم: «فرانسیس ژام، گوزن، گوزن» تکرار این واژه‌ها دیگر آن مفهوم منطقی و زلالی را نداشت که تا یک لحظه پیش به گونه‌ای بسیار طبیعی برای من بیان می‌کرد، مفهومی که دیگر نمی‌توانستم به یاد بیاورم. دیگر حتی نمی‌فهمیدم چرا کلمه آياس^{۷۶} که پدرم اندکی پیشتر به من گفت بدون کوچک‌ترین شکی برایم مفهوم «مواظب باش سرمانخوری» را داشت. فراموش کرده بودم آفتابگیرها را ببندم و بدون شک روشنی آفتاب از خواب بیدارم کرده بود. اما تحمل دیدن آبهای دریا را نداشتم که زمانی مادر بزرگم می‌توانست ساعتها تماشا کند؛ فکر این که مادر بزرگم دیگر نمی‌تواند امواج آن دریا را ببیند درجا تصویر تازه زیبایی بی‌اهمیت‌شان را کامل می‌کرد. دلم می‌خواست گوشه‌ایم را بگیرم تا آوایشان را نشنوم، چون گستره‌ی پر از روشنائی پلاژ اکنون دلم را برهوت می‌کرد. چونان راهها و چمن‌های پارکی که روزی در بچگی آنجا گمش کرده بودم همه چیز انگار به من می‌گفت: «نه، ندیده‌ایمش»، و زیر گنبد آسمان رنگ پریده و ملکوتی خود را چنان در تنگنا حس می‌کردم که زیر ناقوس آبی عظیمی که افق بی‌مادر بزرگم را به رویم بسته باشد. برای آن که چشمم به چیزی نیفتد سرم را به سوی دیوار برگرداندم، اما افسوس، آنچه در برابرم می‌دیدم همان دیواری بود که در گذشته صبح‌ها پیام من و او را به هم می‌رسانید، همان دیواری که چون ویولنی آماده برای بیان همه‌ی زیر و بم‌های یک احساس، ترسی را دقیقاً به مادر بزرگم منتقل می‌کرد که من هم از این داشتم که مبادا بیدارش کنم، و هم از این که (اگر بیدار بود) مبادا

صدایم را نشنیده باشد و جرأت نکند از جا بجنبد، و سپس بیدرنگ، چون جواب ساز دیگری، خیر آمدن او را به من می داد و می گفت آرام باشم. یارای نزدیک شدن به آن دیوار را نداشتم، هم آن چنان که به پیانویی که مادر بزرگم زمانی نواخته باشد و هنوز ارتعاش نواختنش در آن پیچد. می دانستم که آن دیوار را، هر چقدر هم که محکم بگویم، دیگر هیچ چیز بیدارش نخواهد کرد، و دیگر هیچ پاسخی نخواهم شنید، مادر بزرگم دیگر نخواهد آمد. و اگر بهستی باشد، من از خدا جز این نخواهم خواست که بر این دیوار سه ضربه کوتاهی را بگویم که مادر بزرگم میان هزار ضربه دیگر بازمی شناسد، و با آن ضربه هایی پاسخشان را می دهد که: «بیتابی نکن، موش کوچولو، می فهمم که بیطاقتی، آمدم»، و این که بگذارد همه زمان بیکرانه را که برای من و مادر بزرگم چندان دراز نیست کنار او باشم.

مدیر هتل آمد و پرسید آیا نمی خواهم پایین بروم. احتیاطاً دستور داده بود در تالار ناهارخوری برایم «جاگیری» کنند. چون مرا ندیده بود نگران شده بود که مبادا چون گذشته دچار نفس تنگی شده باشم. امیدوار بود چیزی بیش از یک «درد گلو»ی ساده نباشد و گفت که گویا به کمک آنچه خودش «کالیپتوس» می نامید می شود خوبش کرد.

یادداشت کوچکی از آلبرترین به من داد. قرار نبود آن سال به بلیک بیاید، اما تصمیمش عوض شده بود و از سه روز پیش نه در خود بلیک بلکه در محلی در آن نزدیکی بود که با تراموا ده دقیقه ای می شد به آنجا رفت. چون می ترسید سفر خسته ام کرده باشد شب اول به دیدنم نیامده بود اما می پرسید کی می توانم او را ببینم. پرسیدم آیا خودش آمده بود و این نه برای این که ببینمش، بلکه برعکس برای این بود که ترتیبی بدهم تا او را ببینم. مدیر در پاسخم گفت: «بله. گفتند که دلشان می خواهد هر چه زودتر شما را ببینند، مگر این که به دلایلی عدم امکانش وجود نداشته باشد. می بینید که اینجا همه از تصمیم قلب مشتاق دیدار جنابعالی اند.» اما من دلم نمی خواست هیچ کس را ببینم.

با این همه دیروز هنگام ورودم حس کردم که جاذبه و لنگارانه زندگی تفریحی کنار دریا دلم را می‌برد. همان آسانسوریان، با سکوتی که این بار نه از بی‌اعتنایی که از احترام بود، با چهره برافروخته از خوشحالی، آسانسور را به کار انداخت. همچنان که در طول ستون بالارونده صعود می‌کردم، آنچه را که در گذشته برایم راز یک هتل ناشناخته بود دوباره پشت سر گذاشتم، جایی که وقتی از راه می‌رسی و مسافر بی‌پناه و بی‌نام و نشانی هستی هر مشتری همیشگی که دارد به اتاقش بر می‌گردد، هر دختری که پایین می‌رود تا شام بخورد، هر خدمتکاری که از راهروها (راهروهایی با طراحی شگرف) می‌گذرد، و دختری که با زن همراهش از امریکا آمده است و برای شام پایین می‌رود، همه نگاهی به تو می‌اندازند که در آن هیچ اثری از آنی که دلت می‌خواهد نیست. اما آن بار، برعکس، لذتِ بیش از اندازه آرام‌بخشِ پا گذاشتن به یک هتل آشنا را چشیدم، هتلی که در آن خودم را در خانه خودم حس می‌کردم و یک بار دیگر هم کاری را که باید همیشه از سر گرفت، کاری را که از برگرداندن پلک طولانی‌تر و دشوارتر است، آنجا انجام دادم، و آن یعنی روانی را به اشیاء دادن که برای خودت آشناست، به جای روان خودشان که تو را می‌ترساند. غافل از دگرگونی ناگهانی روانی که در انتظارم بود پیش خود گفتم: «آیا باید مدام به هتل‌های دیگری بروم که برای اولین بار در آنها شام می‌خورم، و عادت هنوز در هر طبقه هتل، جلو هر کدام از اتاقها ازدهای وحشت‌آوری را که پنداری پاسدار یک زندگی افسونی است نکشته است، جاهایی که در آنها می‌توانم با زنان ناشناسی آشنا شوم که هتل‌های بزرگ، کازینوها و پلاژها، به شیوه صخره‌های بزرگ مرجانی یک جاگرد می‌آورند و به زندگی مشترکی وامی‌دارند؟»

حتی از این هم خوشحال شدم که آدم ملال‌انگیزی چون آن رئیس دادگاه آن قدر مشتاق دیدارم باشد؛ در روز اول، همان بوی خاص صابونِ زیادی عطری گراند هتل، که بعد از آن همه مدت دوباره هنگام شستن دستم می‌شنیدم، موجهها را در نظرم می‌آورد، سلسله کوههای لاجوردی

دریا را با یخچالها و آبشارهایش، و فراز و شوکت و لنگارانه‌اش - بویی که به نظر می‌آمد هم از زمان حال و هم از دوره اقامت گذشته‌ام باشد، و در این میان بسان افسونِ راستینِ زندگی خاصی شناور بود که در آن آدم فقط برای این به خانه برمی‌گردد که کراواتش را عوض کند. ملاقه‌های زیادی نازک، زیادی سبک، زیادی بزرگ، که مرتب کردن و ثابت نگه داشتنشان محال بود، و پیرامون پتوها شکل چین و شکن‌هایی جنبان و برآمده را به خود می‌گرفت، در گذشته بیشک مایه اندوهم می‌شدند. کاری جز این نکردند که خورشید شکوهمند پر از امید بامداد نخستین را روی گهواره گرد و ناراحت پرده‌های بادکرده‌شان بجنبانند. اما خورشید فرصت پدیدار شدن نیافت. همان شب حضور دردناک ملکوتی دوباره جان گرفته بود. از مدیر هتل خواهش کردم که برود و بگوید هیچکس به اتاق نیاید. گفتم که در بستر خواهم ماند و پیشنهادش را که آن داروی عالی را از داروخانه برایم بگیرد رد کردم. از مخالفتم بسیار خوشحال شد چون می‌ترسید بوی «کالیپتوس» مشتریانش را ناراحت کند. از همین رو در ستایشم گفت: «حقایق با شماست» (می‌خواست بگوید «حق» با شماست) و سفارش کرد: «مواظب باشید در دستتان را کثیف نکنند، چون جهت قفلها داده‌ام «روغن مالی» شان کنند؛ اگر از کارکنان هتل کسی جرأت کند در اتاق شما را بزند خودم به محاسبه‌اش می‌رسم، برو برگرد هم ندارد چون من از «مکررات» خوشم نمی‌آید. (بدون شک منظورش این بود که دوست ندارد چیزی را دو بار بگوید). اما ببینم، برای این که حالتان جا بیاید نمی‌خواهید یک کمی از شراب کهنه‌ای برایتان بیاورم که پایین یک شبکه (احتمالاً بشکه) اش را دارم؟ نه این که بخوام مثل سرژوناتان^{۷۷} توی یک سینی نقره برایتان بیاورمش، این را هم بگویم که شاتو لاقیت نیست، اما تقریباً مقابلش (معادلش) است. و چون سبک است می‌شود بگویم یک غَزَلْ آلا هم برایتان سرخ کنند.» نه این را پذیرفتم و نه آن را، اما تعجب کردم از این که چون او آدمی، که به عمرش آن همه از این ماهی سفارش داده بود، نامش را این چنین غلط تلفظ می‌کرد.

برغم قولهایی که مدیر هتل داده بود چیزی نگذشته کارت ویزیت مارکیز دو کامبرمر را برایم آوردند. خانم پیر به دیدنم آمده، سراغم را گرفته، چون شنیده بود همان دیشب آمده‌ام و حالم خوش نیست اصرار نکرده با کالسکه کهنه هشت فتره دو اسبه‌اش به فترن برگشته بود (البته بدون آن که داروخانه و خرازی‌فروشی را فراموش کند که در برابرشان نوکر پایین می‌جست و می‌رفت تا صورتحسابی را بپردازد یا چیزهای تازه‌ای بخرد). براستی هم اغلب سروصدا و ظاهر مجلل این کالسکه در خیابانهای بلیک و برخی شهرک‌های ساحلی میان بلیک و فترن جلب توجه می‌کرد. مقصد این گشت و گذارها نه این یا آن مغازه، بلکه گاردن پارتی یا مهمانی عصرانه‌ای نزد نجیب‌زاده‌ای شهرستانی یا بورژوازی بود که هیچ در شأن مارکیز نبودند. اما مارکیز، با همه مقام بسیار بالایی که به دلیل نام و نشان و ثروتش میان خرده اشراف ناحیه داشت، از سر کمال نیکدلی و سادگی آن چنان از رنجاندن کسی که دعوتش می‌کرد می‌ترسید که پیش‌پا افتاده‌ترین گردهمایی‌های محفلی ناحیه را هم نرفته نمی‌گذاشت. بدیهی است که خانم کامبرمر به جای آن که آن همه راه بیاید تا در گرمای تالار کوچک خفه‌ای آواز زن خواننده معمولاً بی‌استعدادی را گوش کند و به عنوان بزرگ بانوی اشرافی منطقه و موسیقی‌شناس پرآوازه ناگزیر هم باشد از او بیش از اندازه ستایش کند ترجیح می‌داد به گردش برود یا در باغهای دل‌انگیزش در فترن بماند که آبهای آرام خلیج کوچکی می‌آمد و آنجا میان گلها از حرکت باز می‌ایستاد. اما می‌دانست که خبر احتمال آمدنش را میزبان، خواه اشراف‌زاده‌ای و خواه بورژوازی از منویل لا تئوریر یا شاتونکور لورگویو، اعلام کرده است. و اگر مادام دو کامبرمر آن روز از خانه بیرون می‌آمد اما در مهمانی حضور نمی‌یافت، این یا آن مهمانی که از یکی از پلاژهای سرتاسر کناره آمده بود شاید صدای کالسکه مارکیز را می‌شنید و در نتیجه نمی‌توانست بهانه بیاورد که از فترن پا بیرون نگذاشته است. از سوی دیگر، این میزبانان گرچه اغلب خانم کامبرمر را در حال رفتن به کنسرت‌هایی در خانه کسانی می‌دیدند که به

نظرشان هم‌شان او نبودند، منزلت خانم مارکیز نیکدل را هرگز در خطر نمی‌دیدند اگر خودشان دعوتش می‌کردند و از همین رو با نگرانی بسیار از او می‌پرسیدند آیا به مهمانی عصرانه بعدی‌شان خواهد رفت یا نه. و چه آرامشی برای دلشوره‌های چندین و چند روزه هنگامی که پس از نخستین قطعه‌ای که دختر میزبان یا یک آماتور به بیلاق آمده می‌خواند یکی از مهمانها خبر می‌داد که اسبهای کالسکه معروف را جلو مغازه ساعت‌سازی یا عطاری دیده است (که این بی‌چون و چرا به معنی آن بود که مارکیز به مهمانی می‌آید). آنگاه مادام دو کامبرمر (که براستی هم بزودی همراه عروسش و مهمانانی از راه می‌رسید که در آن روزها پیش او بودند و اجازه خواسته بود با خود بیاورد، و با کمال میل این اجازه را به او داده بودند) دوباره در چشم میزبانان همه شکوه خود را باز می‌یافت، میزبانانی که انتظار برخورداری از این امتیاز که او به مهمانی‌شان بیاید شاید دلیل قاطع (و البته به زبان نیاورده) تصمیمی بود که ماه پیش گرفته بودند، و آن این که به همه دردسرها و هزینه‌های برپایی یک مهمانی عصرانه تن بدهند. با دیدن حضور مارکیز در عصرانه‌شان دیگر نه مدارا و آمادگی او به رفتن به عصرانه همسایگان نه چندان با صلاحیت، بلکه قدمت خاندان او، شکوه کوشکش، و بی‌تریتی عروسش را به یاد می‌آوردند که نام دختری‌اش لوگراندن بود و نخوتش نمکی به صفا و فروتنی کمی بیمزه مادر شوهرش می‌افزود. پیشاپیش خود را در حال خواندن گزارش محافل در روزنامه گلوا و خبر کوتاهی می‌انگاشتند که خود در جمع محدود خانوادگی، پشت درهای به قفل بسته، سر هم می‌کردند و از «گوشه دورافتاده‌ای در بروتانی» خبر می‌داد که «در آن همه بسیار خوش‌اند، و مهمانی عصرانه فوق‌العاده نخبه‌ای که مهمانانش قبل از رفتن از میزبانها قول قطعی گرفتند که هر چه زودتر مهمانی تازه‌ای برگزار نماید». هر روز چشم‌انتظار روزنامه و نگران این بودند که چرا هنوز خبر عصرانه‌شان چاپ نشده است، و می‌ترسیدند مبادا فقط مهمانانشان حضور مادام دو کامبرمر در خانه ایشان را دیده باشند و توده خوانندگان

روزنامه از آن بی خبر بمانند. سرانجام روز فرخنده فرا می‌رسید: «محافل بلیک امسال از شکوه و جلالی استثنایی برخوردار است. آنچه امسال باب شده کنسرت‌های کوچک عصرانه است که...» خدا را شکر که نام مادام دو کامبرمر بدون غلط چاپی، و «بطور گذرا» اما البته در اول خبر آمده بود. تنها کاری که می‌ماند این بود که خودشان را ناراحت نشان بدهند از فضولی روزنامه‌ها، که خبرشان شاید مایه کدورت کسانی می‌شد که به مهمانی دعوت نشده بودند. همچنین باید با ریاکاری در حضور مادام دو کامبرمر می‌گفتند که ببینی چه کسی بی‌ملاحظگی کرده و خبر را به روزنامه‌ها داده است، که مارکیز با خوشدلی و بلندنظری خانمانه‌اش می‌گفت: «ناراحتی شما را درک می‌کنم. اما خودم خیلی خوشحالم از این که همه بدانند مهمان شما بوده‌ام.»

در کارتی که به من داده شد خانم کامبرمر به خطی شتابزده نوشته بود که پس فردای آن روز مهمانی عصرانه‌ای خواهد داد. و برآستی که همان دو روز پیش، با همه خستگی‌ام از زندگی محفلی، چقدر لذت می‌بردم از این که این زندگی را در فضای تازه آن باغهایی بچشم که از خاکشان، به دلیل موقعیت مساعد فترن، درختان انجیر و نخل و بوته‌های گل سرخ می‌روید، تا پای دریایش که اغلب آرام و مدیترانه‌وار آبی بود و بر آن کشتی کوچک تفریحی مالکان محل، پیش از آغاز مهمانی، به کناره‌های دیگر خلیج می‌رفت و مهمانان مهم را می‌آورد و پس از آن که همه آمدند، پرده‌سرای در آن در برابر آفتاب افراشته می‌شد و به صورت تالار پذیرایی عصرانه در می‌آمد، و شب دوباره می‌رفت و کسانی را که آورده بود می‌رساند. تجمل جذابی بود، اما چنان گران که تا اندازه‌ای برای تحمل هزینه‌های مادام دو کامبرمر کوشیده بود از راههای گوناگون بر درآمد خود بیفزاید، و از جمله، برای نخستین بار، یکی از املاکش را که با فترن تفاوت بسیار داشت، یعنی کوشک راسپلیر را اجاره داده بود. آری، همان دو روز پیش چنان مهمانی عصرانه‌ای، با مهمانان خرده اشرافی ناشناسش، با جو تازه و ناآشنایش، چقدر در برابر «زندگی اشرافی»

پاریسی برایم تازگی می داشت! اما دیگر خوشی ها برایم هیچ مفهومی نداشت. از این رو نامه ای برای خانم کامبرمر نوشتم و عذر خواستم، همچنان که ساعتی پیش تر آلبرتین را هم نپذیرفته بودم: غصه امکان کامجویی را همان گونه کامل از من گرفته بود که تب تند اشتها را می گیرد... مادرم قرار بود فردای آن روز بیاید. به گمانم حال که زندگی غریب و خفت آوری یکسره جای خود را به یادآوری خاطره های دلخراشی داده بود که جان مرا، همچون جان مادرم، به تاج خار خویش می آراستند و به آن شرافت می دادند، بیشتر لیاقت زندگی با او را داشتم و بهتر درکش می کردم. گمان من این بود؛ اما در حقیقت فاصله بسیار هست میان داغ هایی راستین چون آنی که مادرم به دل داشت - و با از دست دادن کسی که دوست داری زندگی را به معنی واقعی کلمه تا دراز زمانی، گاهی تا ابد، از تو می گیرند - و غصه های در نهایت گذرای که شاید من داشتم، که همان گونه که دیر آمده اند زود می روند، و آنها را مدتی طولانی پس از رخداد تازه درمی یابی چون باید «درک» شان می کرده ای تا حسشان کنی؛ غصه هایی که خیلی کسان حس می کنند و آنی که در آن لحظه مرا عذاب می داد تنها این تفاوت را با آنها داشت که خاطره غیرارادی برش انگیخته بود.

اماداضی به ژرفای داغ دل مادرم را، چنان که بعدها در این کتاب خواهد آمد، من نیز باید روزی حس می کردم، اما نه آن روز و نه به شکلی که تصور می کردم. با این همه، همچون بازیگری که باید نقش خود را خوب از بر باشد و از مدتها پیش در جای خود قرار گرفته باشد، اما در آخرین لحظه از راه برسد و متنی را هم که باید بگوید فقط یک بار خوانده باشد و در عوض بتواند در لحظه ای که نوبتش می رسد با مهارت کافی کاری کند که کسی به تأخیرش پی نبرد، غصه کاملاً تازه من هم کاری کرد که وقتی مادرم آمد با او چنان حرف زدم که انگار آن را همواره در دل داشته بودم. مادرم فقط پنداشت که دیدن مکان هایی که زمانی با مادربزرگم آنجا بودم داغ دلم را تازه کرده است (که در واقع چنین نبود). آنگاه برای نخستین

بار، به دلیل غمی که به دل داشتم که در برابر غم او هیچ بود، اما چشمانم را می‌گشود، به رنجی که او می‌کشید پی بردم و وحشت کردم. برای نخستین بار فهمیدم که آن نگاه بی‌حرکت بی‌گریه‌ای که او از زمان مرگ مادربزرگم همواره داشت (و مایه آن می‌شد که فرانسواز برایش چندان دل نسوزاند) نگاهی بود که بر تناقض درک ناکردنی خاطره و نیستی خیره مانده بود. از این گذشته، گرچه هنوز توری سیاه به سر داشت، و در آن شهر غریب در لباس پوشیدن دقت بیشتری به کار می‌برد، از تغییری که در او رخ داده بود بیشتر تعجب می‌کردم. گفتن این که در او دیگر هیچ اثری از شادمانی نمانده بود بس نیست؛ همه وجودش در شمایل گونه‌ای التماس‌آمیز محو شده و بیجان مانده بود، به نظر می‌آمد که می‌ترسد اگر حرکت تندی بکند، اگر صدایش را بیش از اندازه بلند کند، به حضور پردردی که ترکش نمی‌کرد بی‌حرمتی شود. اما از همه بالاتر، همین که با ماتئوی کرباش از راه رسید، دیدم این که می‌بینم دیگر نه مادرم، که مادربزرگم است (و این در پاریس به چشمم نیامده بود). همچنان که در خاندانهای شاهی یا دوکی، با مرگ رئیس پسر عنوان او را می‌گیرد و از دوک دورلثان، پرنس دو تارانت یا پرنس دلوم به شاه فرانسه، دوک دو لاترموی یا دوک دو گرمانت بدل می‌شود، به همین گونه اغلب، در پی رخدادی از نوعی دیگر و ژرف‌تر، مرده جای زنده‌ای را می‌گیرد که جانشین و شبیه او می‌شود، و زندگی ناتمام او را ادامه می‌دهد. شاید داغ بزرگ دختری چون مادر من، در پی مرگ مادرش، کاری جز این نمی‌کند که شفیره را زودتر از آنچه باید بترکاند، به دگردیسی و پدیدار شدن موجودی که در درون ما هست شتاب دهد، و اگر این بحران پیش نمی‌آمد و مرحله‌ها را به سرعت و با یک حرکت طی نمی‌کرد آن دگردیسی کندتر به انجام می‌رسید. شاید در سوگ یک مرده نوعی تلقین نهفته است که سرانجام به خطوط چهره ما شباهت‌هایی را می‌دهد که در ما به قوه وجود داشته است، و بویژه این سوگ مایه آن می‌شود که از کارهای فردی بیشتر خاص خود دست بکشیم (که نزد مادرم روحیه منطقی و شادمانی